

چشم‌های مصطرب مادرم خجالت می‌کشیدم. اما از همه‌ی این ترس و وحشت مهمتر احساس تازه‌ای بود که روح و دل مرا شاد می‌کرد. به خود می‌گفتم: «حالا دیگر ارزش من در نظر او بالا رفته است. دیگر من دختر کوچکی که دنبال ماجرا به او پیوسته باشم نیستم و خودم شخصیتی احراز کرده‌ام.»

«وقتی مأمور اداره‌ی سیاسی از خانه بیرون رفت، پدرم دو مرتبه به اتاقش برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، روی صندلی پشت میزش نشست و کاغذهایش را مرتب کرد. چند دقیقه‌ای هردو نشسته بودیم و فکر می‌کردیم. مادر در اطاق مجاور سر جانماز نشسته بود.»

«آخر من گفتم: «آقا جان!» پدرم آرام و متفکر جواب داد: «بگذار کمی تنها باشم و فکر کنم.» گفتم: «آقا جان دلم می‌خواست با هم تنها باشیم و با هم فکر کنیم.» چند لحظه‌ای منتظر شدم که جواب بدهد. آن وقت روی صندلیش چرخید و روبه من کرد. من از جایم بلند شدم و به سویش رفتم و سرش را روی سینه‌ام فشار دادم. پدرم دست انداخت گردن من و گونه‌ها و پیشانی مرا بوسید و گریه کرد. گفتم: «آقا جان. این دروسها را من برای شما فراهم می‌کنم.» گفت: «نه جانم، اینجور فکر نکن. من فخر می‌کنم که دختری مثل تو دارم.» گفتم: «آخر نمی‌شود که اینهمه تاملایمات را تحمل کرد ببینید، با شما که اینجور رفتار می‌کنند با مردم دیگر چه می‌کنند.» گفت: «تو خیلی به مردم امیدوار هستی.» گفتم: «راستش را بخواهید، من هم خیلی امیدواری ندارم. اما این کارها تنها چیز است که مرا در زندگی نگه می‌دارد.» گفت: «این دیگر بدتر! کی این نامه‌ها را می‌نویسد؟» گفتم: «این راز را از من نپرسید. من حق ندارم بگویم.» گفت: «خودت می‌دانی. من همه‌اش در فکر تو هستم. تو

لازم نیست به حال من غصه بخوری. من چند صبحی بیشتر زنده نیستم. اما دلم می‌خواست تو بدبخت نشوی.» گفتم: «من از این بدبخت‌تر نمی‌توانم بشوم.» زلف‌های مرا ناز کرد و گفت: «چرا دخترجان؟ چه شده؟» گفتم: «نپرسید. من خودم هم نمی‌دانم چه‌ام هست.» آن وقت نصیحت‌م کرد و گفت: «نمی‌گوئی، نگو. تو و امثال تو نمی‌توانید این دستگاه را بهم بزنید. مگر این دستگاه به روی پای خودش ایستاده که شماها بتوانید واژگونش کنید؟ آنهایی که نگهش می‌دارند، از قایم موشکبازی‌های شما هراسی ندارند. این دیو احتیاج به قربانی‌های زیاد دارد. اما من کسی را مرد میدان نمی‌بینم. می‌ترسم عوض اینکه او را ضعیف‌تر کنید، از خونخواری پروارتر بشود و بی‌پروا به شما بتازد. شنیده‌ام که در فرنگستان چندتا از محصلین تلاش می‌کنند. روزنامه‌شان را هم دیده‌ام. اگر خیال می‌کنی راهی که می‌روی صحیح است و نمی‌توانی راه دیگری بروی، برو. خدا همراهت. حتماً سر رشته‌ی کار تو هم آنجا پیوسته است... تمام دارائی من در اختیار تو است.»

«در همین هنگام تلفن صدا کرد. از شهربانی می‌خواستند با پدرم صحبت کنند. آجودان شهربانی از پدرم خواهش کرد که سرشب، ساعت شش تا هفت سری به دفتر رئیس کل بزند. وقتی از پیش رئیس شهربانی برگشت، برخلاف تصور من خیلی عادی و آرام بود. به هیچوجه آثار اضطرابی از حرکات و سخنانش دیده نمی‌شد. سرشب مثل معمول با مادرم و من در اطاق کارش روی زمین نشسته بود. پیجامه‌اش را به تن کرده و عبایش را به کولش انداخته بود. سینی مشروبش جلوش بود و چند قُفسی انار و مقداری نان و سبزی و تربچه و کباب سیخی به جای مزه به کار می‌رفت. از همه‌چیز صحبت به میان آورد جز از آنچه در دل داشت و من دلواپس شنیدنش بودم. آخر شب تصور

کردم که حادثه به کلی تمام شده است.

«روز بعد به مادرم گفتم و من از مادرم شنیدم که پدرم خیال دارد به صالح آباد، در ملکی که در نزدیکی قزوین داشتیم، مسافرت کند. همان روز مرا و مادرم را به محضر برد و آنجا قسمت عمده دارائیش را به من بخشید. سهم مادرم را هم معین کرد. قرار براین شد که تا زمان حیات پدرم و بعداً پس از مرگ او اداره‌ی املاک و اموال به عهده‌ی من باشد.

«استاد از داستان تبعید پدرم تا دو سه هفته خبر نداشت. اما اطلاع حاصل کرده بود که خانه‌ی ما را تفتیش کرده‌اند و از همین جهت تا دو سه هفته به هیچ قیمتی حاضر نشد که او را ملاقات کنم و فقط گاهگاهی آقارجب دستوره‌ای او را برای من می‌آورد تا آن شبی که سرنوشت شوم من تعیین شد.

«اواخر پائیز بود. اما هنوز خشکی هوا به آن پایه نرسیده بود که عصر و سرشب آدم احتیاج به روپوش گرمی داشته باشد. یک پیراهن ابریشمی آستین کوتاه بر تن داشتم و او هنوز کت تابستانی و شلوار خاکستری می‌پوشید. کراوات خوشرنگی بسته بود. رنگ عنابی و خال سیاهی داشت. وقتی او را دم سینما دیدم، ترس برم داشت. خیال کردم هم مرا و هم او را کسی تعقیب می‌کند. یک نفر پشت سرش ایستاده بود و وقتی به او نزدیک شدم، مدتی به من نگاه کرد. همینکه در سینما او را متوجه آن مرد جوان کوتاه‌قد با سبیل مشکی کردم، گفتم: «چیزی نیست. باما کسی کاری ندارد.» گفتم: «من دیدم که مرا ورنه از کرد.» گفتم: «اهمیتی ندارد. از خودمان بود.» پرسیدم: «پس چرا مرا با او آشنا نکردید؟» گفتم: «می‌خواستم او با تو آشنا بشود. آن روز خانه‌ی شما چه خبر بود؟» پرسیدم: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «در دو سه

هفته‌ی اخیر عده زیادی را گرفته‌اند.» گفتم: «خانه‌ی ما را هم آمدند و گشتند.» گفت: «صبر کنید تا یادم نرفته چیزی به شما بگویم. نامه‌های شما از پاریس به چه اسمی می‌رسد؟» گفتم: «روی نامه نوشته می‌شود خدمت علیه عالیه خانم فرنگیس خانم.» پرسید: «اسم پدرتان هم هست؟» گفتم: «نه، فقط آدرس خانه‌ی ما، اسم خیابان و نمره‌ی خانه هست.» گفت: «خانه‌تان نمره هم دارد؟» گفتم: «آره.» گفت: «خوب. تلگراف کردم که به آدرس شما دیگر نامه‌ای نفرستند. اگر نامه‌ای رسید آنرا تا ۲۴ ساعت باز نکنید و اگر آمدند و مطالبه کردند، پس بدهید و بگوئید این نامه مال شما نیست و عوضی اینجا آمده است.» پرسیدم: «اگر نیامدند چه؟» گفت: «باوجود این نامه را باز نکنید. بدهید به من. وقتی رجب آمد، بدهید بیاورد پیش من. من آنرا باز می‌کنم و می‌خوانم. بی‌آنکه سر پاکت را باز کنم. بعد به شما برمی‌گردانم. نامه را همینطور نگه دارید.» دلواپس شدم. پرسیدم: «استاد مگر خطری هست؟» گفت: «خطر همیشه هست. اما گمان نمی‌کنم که این روزها دیگر حادثه‌ای برای شما اتفاق بیفتد. بعلاوه، من هنوز وارد نیستم که در خانه‌ی شما چه رخ داده است. اول شما بگوئید.» هرگز او را آنقدر ملتهب ندیده بودم. وقتی در تاریکی دستم را گرفت که جایمان را عوض کنیم، داغ بود و من ابدأ چنین انتظاری نداشتم.

«آقای ناظم، عوالمی که آن شب از هنگام مواجهه‌ی با او به سر من آمده است، طوری نیست که بتوانم به این سادگی برای شما بگویم، ببینید، من پدرم را دوست داشتم، اما بیشتر دلواپس استاد بودم. قلبم می‌زد که مبادا بلائی سر او بیاورند. خطری که استاد را تهدید می‌کرد، به نظرم هزاربار شدیدتر از بلائی بود که به سر پدرم آمده بود. در اضطراب بودم و این مرد که آنقدر

خوددار بود و می‌توانست عواطف شدیدی که درون او را زیر و رو می‌کرد ته دلش پنهان نگه دارد، آن شب تحت تاثیر پریشانی خیال من نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد. از کجا می‌دانستم که او هم مثل من زجر می‌کشد؟ منتهی رنجی که ما می‌بردیم از دو جنبه‌ی متفاوت بود. من شکنجه‌ی روحی خودم را نمی‌توانم توجیه کنم. اگر تا به حال از آنچه گفته‌ام فهمیده‌اید، که چه بهتر. اما اگر هنوز دستگیرتان نشده، دیگر از من ساخته نیست.

«اما او، او انسان بود. برایش هیچ چیزی که جنبه‌ی فردی و شخصی داشته باشد وجود نداشت. او همه چیز، حتی ندای دلش را هم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد و اگر با اصولی که به آنها پایبند بود سازگار نمی‌آمد، این ندا را هم خفه می‌کرد. بهتان گفتم که برای او هنرش بیان تمام توقعات وجودش بود. آنچه او روی پرده می‌آورد، آن چیزی بود که از ته دل و از لابلای روح بلندش شعله‌وار زبانه می‌کشید. برای او هیچ چیز گرمی‌تر از هنرش وجود نداشت. هنرش هم متکی به جامعه و مردمی بود که میان آنها زندگی می‌کرد. دیگر کی توقع داشت که عشقش را هم فدای این آرمان گرامیش نکند. نه اینکه او می‌توانست بر سیل احساسات پرشور و متلاطمش غلبه کند و با قوای عقلانی مانند سدی راه آن را ببندد. نه، او می‌توانست دندان روی جگر بگذارد، دل سوزانش را در مشتش بفشارد و نگذارد که تپش آنرا کسی خارج از دنیا و عوالم و حالات او ادراک کند. من آن شب فهمیدم که در نزدیکی چه کوره‌ی پر از آتش گداخته‌ای ایستاده‌ام و دارم از سرما می‌لرزم، او می‌خواست و می‌کوشید که ضربات قلب او که از هجر من در جوش بود، از من مخفی بماند. وقتی آدم بلایی را بو می‌کشد، بیشتر احتیاج به دوستی و مهربانی دارد. همه‌اش از خودم

می‌پرسیدم که درباره‌ی من چه فکر می‌کند. حتماً به خود می‌گفت: «شایسته‌ی عشق من نیست. با هم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.» شاید هم حق با او بود.

«حوادثی را که در خانه‌ی ما اتفاق افتاده بود برایش گفتم. اول از مادرم برایش حکایت کردم. گفتم که از آن روز به بعد دائماً آیت‌الکرسی می‌خواند و به در و دیوار خانه فوت می‌کند و از امروز صبح ختم امن‌بجیب گرفته. به عقیده‌ی مادرم علت بدبختی که به ما رو آورده، این است که شب چهارشنبه آدم بدشگونی پا به خانه‌ی ما گذاشته است. همینکه خواستم بگویم که پدرم را تبعید کرده‌اند، بعضی گلویم را گرفت. برگشتم و با چشم‌های اشکبار در تاریکی شب به او نگاه کردم و گفتم: «من دیگر جز شما هیچکس را ندارم که پناه و یار من باشد.» دست انداخت و بازوی لخت مرا گرفت و چنان فشار داد که من احساس درد کردم. بازوی لخت مرا گرفت و تمام تن مرا به طرف خود کشید.

«آقای عزیز، تعجب نکنید. من در منتهای لذت، حتی هنگامی که در کوره‌ی سعادت گذاخته می‌شوم، باز مزه‌ی تلخ زهر زندگی را که ته زبانم هست می‌چشم. چه لذتی من ازین تماس دست او با بازوی لختم احساس کردم! با وجود این چندشم شد. چنین انتظاری نداشتم. این مرد مثل سرب به نظر می‌آمد! خیال می‌کرد می‌تواند سوز درونیش را پنهان کند. اما از تمام خطوط صورتش، از سرخی که در چشم‌هایش برق می‌زد، از سکوتی که ناگهان به او دست می‌داد از لرزهای که لبان خشک او را فرامی‌گرفت. پریشانی و تشنج او احساس می‌شد. باوجود این، انسان همیشه دودل بود و نمی‌دانست باکی سر و کار دارد. برای چه بازوی مرا فشار داد؟ دلش به حال من سوخت که من به خاطر منظور مشترکمان دارم خانه و خانواده و پدرم را قدا می‌کنم؟ وقتی به

این فکر افتادم، چندشم شد. دلم نمی‌خواست که او به حال من دل‌سوزی کند. شاید برای این بازوی مرا فشار داد که گفتم بی‌پناه و یاور هستم و او گرمای عشق مرا احساس کرد. او، این زیبا بود. این آن چیزی بود که من تشنه‌اش بودم. من می‌خواستم که او از چشم‌های طالب من احساس کند که اگر فداکاری می‌کنم، محض خاطر اوست. محض خاطر این است که او را دوست دارم. محض خاطر این است که تصور می‌کردم پس از اینهمه خرمهره که به دست افتاده، بالاخره گوهری پیدا کرده‌ام.

«آقای ناظم، توجه کنید، من آدم عیلی هستم. به صورت ظاهر من نگاه نکنید. این که این قدر در اروپا پرسه می‌زنم باوجود علاقه‌ای که به ایران دارم، یک قسمش برای معالجه‌ی خودم است. بارها خود را به پرفسورهای درجه‌ی اول اروپا نشان داده‌ام. ظاهراً هیچ عیبی ندارم. بیشتر آنها مرا سالم تشخیص داده‌اند. تمام ارکان بدنم سالم است. اما گاهی تمام بدنم می‌لرزد، تنم مشتعل می‌شود، قلبم می‌گیرد. به من گفته‌اند که من گرفتار *Hypersensibilité* هستم. پوست بدنم، سر انگشتانم، نگاه چشمم، همه چیز من زیادتر از حد معمول حساس هستند. عوامل خارجی بیش از حد معمول در من اثر می‌کند و این حساسیت فوق‌العاده باعث می‌شود که اعصاب من بیش از مقداری که ضروری است، تحریک شوند.

«چه می‌گوییم؟ مبادا ته دلتان مرا مسخره کنید؟ اینهایی که می‌گوییم از ابتذال یک قدم بیشتر فاصله ندارد. باوجود این، برای من دردناک است. خودم هم نمی‌فهمم. این پرده‌ای که استاد از چشم‌های من ساخته، آنقدر هم بی‌ربط نیست. او چیزی فهمیده که من خودم هم تا به حال شاید ادراک نکرده‌ام. این چشم‌ها، این نگاه، گویاتر و فصیح‌تر از حد معمول است. یک عمر این پرده مرا

زجر داده است. می‌دانید چرا می‌خواستم این پرده را از شما بگیرم؟ می‌خواستم او را بسوزانم. اما چه فایده؟ الان که دارم داستان شکنجه‌ی دائمی زندگی ملالت‌بارم را برای شما می‌گویم، می‌بینم که این بدبختی از من جداشدنی نیست. چه پرده باشد چه نباشد، این زجر و شکنجه، این خشم و وحشت، همیشه در من هست، از من دست بر نمی‌دارد.

«وقتی بازوی مرا با انگشتان بزرگ و نیرومندش گرفت، گویی ناگهان هزاران سوزن به زخم‌های دل من زدند. در عین حال گویی پس از خستگی طولانی آب ولرم زلالی تمام تن مرا مالش و نوازش می‌داد. وقتی چشم به چشم‌هایش دوختم، تمام شور و آتشی را که او را می‌گذاخت و مرا داشت خاکستر می‌کرد، چشیدم. دلم داشت از جا کنده می‌شد. آرزو می‌کردم به زبانی، به نحوی که او بفهمد، آنچه را که در دل داشتم به او بگویم. آخ، دلم می‌خواست زبان مشترکی که داریم، به حرف می‌آمد، برگشتم، سرم را خم کردم و انگشتان استخوانی و سنگین او را که در گوشت بازوی من جا برای خود باز می‌کرد، بوسیدم. فشاری که روی بازوی من بود، سست شد. انگشتانش را جمع کرد. با سر انگشتانش بازوی مرا نوازش داد. مثل اینکه می‌خواست صدمه‌ای که رسانده جبران کند. ناگهان بار دیگر سخت آن را فشرد و دستش را کنار کشید. دیگر طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و گفتم: «برویم؟» پرسید: «کجا؟» گفتم: «از اینجا برویم. هرکجا که رفتیم، رفتیم.» گفت: «صبر کنید، جوانی که دنبال من بود، با من کار دارد. منتظر من است.» آخ، این مرد آنی از کارش، از منظور و هدفی که داشت منصرف نمی‌شد. این آن چیز است که همیشه حدسش را می‌زدم. اما دلیلی بر آن نداشتم. باز هم در فکر «کارش» بود. مرا تا پای کوره می‌کشاند و از سرما می‌لرزاند. این آن



فاجعه‌ایست که من یک عمر گرفتارش بوده‌ام و هنوز هم هستم. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ می‌دانستم که تشنه‌ی من بود، می‌دانستم که سرانگشتان داغش می‌خواهند مرا بسوزانند. می‌فهمیدم که اگر کسی در دنیا بتواند آنی او را خشنود کند، آن من هستم. خودم هم می‌خواستم او را حس کنم، تمام قدرت دست‌های سنگین او را در اعماق بدنم بچشم. می‌خواستم وجود او را در وجود خودم حل شده بدانم. می‌خواستم جعد‌های پریشان او را یکی یکی تاب بدهم. می‌خواستم روح او را، روح پرسوز و گداز او را، بدون پارچه‌ی خشنی که محیط و گرفتاری‌های زندگی و سیاست ابلهانه‌ی روز و فشار دیکتاتوری و ترس از پلیس بر آن کشیده بود، ببینم. می‌خواستم باطنش را کشف کنم. اما او در فکر کارش بود. در فکر سیاستش. من خیال می‌کردم که برای او هم مانند من دنیائی جز عالم من و او وجود ندارد. اما او باز هم در فکر نامه نوشتن، به پست فرستادن، رئیس‌نظمیه را قلقلک دادن، شاه را عصبانی کردن، در فکر دهقانان مازندران و کارگران اصفهان، به یاد هواخواهانش، به یاد جوانانی که منتظر دستور او بودند، و به قول خود، به فکر مردم بود. من همه چیز خود را فدای او کرده بودم، اما او هیچ چیز نمی‌خواست در عوض به من بدهد.

«فرصتش ندادم. راه خودم را گرفتم و رفتم. یکبار می‌بایستی اراده‌ی خود را بر او تحمیل کنم گفتم: «من می‌روم. من نمی‌توانم اینجا بمانم.» خیال می‌کردم سر جای خودش می‌نشیند و دنبال من نخواهد آمد. اما او هم از جایش بلند شد. جوانک چند ردیف پشت سر ما نشسته بود. او هم برخاست. من سرم را پایین انداختم و از در سینما خارج شدم. می‌دوید که به من برسد. در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم. دستور دادم که کروک آن را بیندازد.

«موقعی که می‌خواستم سوار بشوم، آمد و پهلوی من نشست. دست

انداخت زیر بازوی من. تمام بدنم از غیظ می‌لرزید. اما در ظاهر آرام بودم. دست مرا در دست گرفت و فشار داد و گفت: «فرنگیس!» جوابی ندادم. دست‌های مرا می‌فشرد، اما من نمی‌دانستم به او چه بگویم. سرد، مانند هیزم تر که دود کند ولی نسوزد، کنار او نشسته بودم. او هیچ نمی‌گفت. وارد خیابان جلوی سفارت که شدیم، درشکه‌چی پرسید: «کجا برویم؟» می‌خواستم آدرس خانه خودم را بدهم. اسم خیابان را هنوز نگفته، دوید توی کلام من و گفت: «بروید طرف خیابان پهلوی، طرف آب کرج.» برگشتم و با نگاهی که آکنده از سپاس‌گزاری بود، به او نگریستم. نمی‌دانستم چه بگویم. این مرد بر من تسلط داشت. از من قوی‌تر بود. می‌توانست با من هرکاری که بخواهد بکند.

«دیگر اختیاری از خود نداشتیم. سرش را آورد پایین و چشمم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تأمل کردم. یک مرتبه دست انداختم به گردنش و لب‌های خشک او را به لب‌های خودم چسباندم. گفت: «فرنگیس، فرنگیس!» گفتم: «جانم، جانم!»

«این شیرین‌ترین بوسه‌هائیت که من در عمر خود گرفته‌ام. در عین حال من هرگز آنقدر خود را ناکام و محکوم به مصیبت نیافته‌ام.»

زن ناشناس کمی تأمل کرد. لب زیرینش را گزید. به زور می‌خواست از جریان اشک جلوگیری کند. در چند دقیقه‌ی آخر گوئی اصلاً وجود مرا فراموش کرده و دارد با خودش صحبت می‌کند. گوئی مناظر گذشته‌ی تیره‌اش روشن و زنده از جلو چشم‌هایش رد می‌شوند و آنچه می‌بیند برای اینکه بهتر به ذهنش بسپارد، نقل می‌کند.

خاموشی او مرا متوجه عالم خودمان کرد. بار دیگر نگاهی به تابلو که در مقابل من قرار داشت انداختم و به چشم‌ها خیره شدم. آرزو می‌کردم که نکته‌ی تازه‌ای در آنها کشف کنم. در این چشم‌های صاف و شفاف آئینه‌ای از گذشته‌ی این زن نهفته بود. وقتی رویم را از پرده‌ی «چشم‌هایش» برگرداندم و به او نگاه کردم، دیدم دارد به ساعتش نگاه می‌کند. گفت: «می‌دانید که دیروقت شده؟»

پرسیدم: «چه ساعتیست؟»

گفت: «از یک هم گذشته است.»

گفتم: «مرا تا از اینجا بیرون نکنید، نخواهم رفت. دلم می‌خواست تا

آخرش برایم حکایت می‌کردید.»

گفت: «آخری دیگر ندارد.»

- چطور شد که از او جدا شدید؟

- خیال می‌کنید که ما می‌توانستیم باهم باشیم؟

- نمی‌دانم. همین را می‌خواهم بپرسم.

- عیبش هم همین است. اگر تا به حال این نکته را استنباط نکرده‌اید،

معلوم می‌شود که نتوانسته‌ام خودم و او را به شما معرفی کنم.

- آخر چطور شد که او را تبعید کردند؟

- این که دیگر جزو زندگی من نیست.

- شما هم که نمی‌خواستید زندگی خودتان را برای من نقل کنید. شما

می‌خواستید راز این چشم‌ها را فاش کنید.

- این را هم نمی‌خواستم بگویم. من فقط می‌خواستم به شما حالی کنم که

چرا و با چه تصویری او مرا با چنین چشم‌هایی ساخته است. بله، رشته‌های

زندگی من آنقدر با مال او بافته شده است که این دوتا را از هم جدا کردن

ممکن نیست.

برگشت و نگاهی به چشم‌ها انداخت. چند لحظه‌ای بر پیشانی او چین

افتاد. گوئی انتظار نداشت چنین توصیفی که او برای خود تصور کرده بود در

آنها بیابد. سپس گفت:

- «اگر او مرا نشناخته و مرا با چنین چشم‌هایی ساخته، تقصیر او نیست.

مقصر خود من هستم، چونکه هرگز سعی نکردم که خودم را آنچنانکه هستم،

به او بنمایانم، این جرأت را نداشتم. آنقدر برای او احترام قائل بودم، آنقدر از او

حساب می‌بردم که نتوانسته‌ام گذشته‌ی شوم خودم را به او نشان بدهم. ببینید،

این دشوار است و من نمی‌دانم به چه زبانی آنچه را که برای خودم گسسته

است، برای شما قالبگیری کنم. گذشته‌ی من همیشه دنبال من بوده است. گذشته‌ی من همیشه مانند سایه‌ای مرا تعقیب می‌کرده است. من چه عیبی دارم؟ چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ام؟ چرا نتوانسته‌ام یک زندگی عادی داشته باشم؟ من آرزو می‌کردم زندگی هنرمندی را سر کنم. خیال می‌کردم این سعادت به من اعطاء شده است که آنچه را که ناگفتنی است، به زبان بیاورم. حالا از نعمت خوشبختی مردم عادی هم محروم هستم، مثل ماهی که از آب به روی زمین خشک بیفتد، روی زمین می‌جهم و سر و دم به سنگ و خاک می‌کوبم. نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلی را. بی‌پناه و پشتیبان هستم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه گذشته‌ی من، عوالمی که به سرم آمده، حوادثی که برایم رخ داده، همه‌جا مانند سایه‌ی من همراه من است و من هرگز نتوانسته‌ام آنها را از خود برانم. تارهایی که خانواده‌ی من در وجودم تنیده، اینها مرا در قفس انداخته‌اند و من هرچه سعی کردم نتوانستم این قشر سرد را بترکانم. این وبال گردنگیر من امروز نیست. آن روز هم بود. این سعادت که وقتی مدتی سخن خوش و زیبایی به من بگوید من سرخ شوم، این لذت را در زندگی فقط در حضور او احساس کردم. وقتی او دست مرا می‌گرفت، من چنین خوشبختی را می‌چشیدم. اما فوری گذشته‌ی من، سایه‌ی من، با وزن سنگینی که هر آن گرانتر می‌شد، رخ کریهش را به من می‌نمود و شربت شیرین مصاحبت او را زهر هلاهل می‌کرد. این وزن جانفرسا به حدی رسیده که دیگر تاب آن را ندارم. هر وقت یاد خوشی و سعادت می‌کنم که در زندگی ممکن بود نصیب من شود می‌افتادم، فوری دو فکر به من دست می‌داد، یکی این که می‌گفتم: «من شایسته این مرد نیستم. من آنقدر گذشت ندارم. او یکپارچه فداکاری و محرومیت است. چطور می‌توانم از همه چیز خود دست بردارم؟ از لباس، از

عطر، از گردش، از مسافرت، از تفریح، از معاشرت با جوانان شوخ و خندان، از آمد و شد در مجالس رجال محترم، از مسافرت به فرنگستان؟» اینها همه در اختیار من بود و من می‌بایستی از همه‌ی آنها چشم‌پوشم. در صورتی که او همه چیز خود را، جاه، مقام، هنر، عشق، احترام، همه را می‌توانست فدای کاری می‌کند. او امیدوار بود و لذت می‌برد. هنگامی که می‌ترسید، هنگامی که دلهره داشت، موقعی که روزها رفیقان او را به اراده‌ی سیاسی می‌بردند و دستبندشان می‌زدند و وزنه به بیضه‌های آنها آویزان می‌کردند، آینده‌ی مردمی را که دوستشان داشت در نظر می‌آورد و از این شکنجه و عذاب به نفع خودش، به نفع ایده‌آل خودش، بهره می‌برد، اما من چه...»

فرنگیس سرش را گذاشت روی دستش و دستش را روی میز تکیه داد. پشت انگشت اشاره‌اش را می‌گزید و فکر می‌کرد.

- «چه می‌خواستم بگویم؟ همان احساسی که به من دست داد، وقتی می‌خواستم هنر خود را ترک کنم، همان گرفتاری و ناکامی نصیب من شد. من برای بالا رفتن از این کوه بلند ساخته نشده بودم. بنیه‌ی آن را نداشتم و تازه می‌دانستم که آن ور کوه چه هست. اما او نقاش بود. او منظره‌ای زیباتر از آن چیزی که واقعاً در قله‌ی کوه وجود داشت، در عالم تصورش می‌کشید و از این خیال خوش نقش و نگار بیشتر لذت می‌برد. او اسیر آینده بود. آینده را زیبا و روشن و صاف و خالی از گرفتاری و عاری از زجر و خشم می‌دید؛ اما برعکس من. عوض آینده گذشته داشتم، گذشته‌ی بی‌روح، گذشته‌ی تیره که در آن یک شعاع نور وجود نداشت. چندین بار در زندگی خیال می‌کردم دری به دست آورده و از دستم غلطیده بود. چقدر تلاش کرده بودم که از بالای بلندی دنبال این در تابان که از لای سنگ‌ها و شن‌ریزه‌ها و از میان جویبارهای تندرو

می غلطید بدوم و آن را بیابم. دنبالش می دویدم، بی گذار به آب می زدم، جانم را حاضر بودم به خطر بیندازم، می افتادم، پایم به سنگ می خورد، زخم می شد، باز برمی خاستم، می دویدم، از میان ریگزارهای داغ، از میان خار و خاشاک با پای زخم و خیال پر از ترس می دویدم، و وقتی به دست می گرفتم، می دیدم که شیشه‌ای بیش نیست. تمام خستگی راه به تنم می نشست و عرق سرد تیره پشتم را می لرزاند. هزاربار به خودم گفتم: «از کجا معلوم است که این درهم از همان شیشه‌های شکننده‌ی دروغی نباشد؟» این یک فکر من بود، اما آنچه بیشتر مرا عذاب می داد این بود: «از کجا معلوم است که او مرا دوست دارد؟ او که اصلاً مرا دوست ندارد. مگر هزار بار ثابت نکرده که از همه چیز بیشتر در زندگی به آرزو و آرمان خود علاقه‌مند است. او که به هیچ چیز پابند نیست. آیا اگر در کارهای خطرناک او شرکت نمی کردم، مرا دوست داشت؟ همه‌ی مردها از زیبایی من صحبت می کردند. او یکبار هم زیبایی مرا به رخ نکشید. آخ، چقدر آرزو داشتم بدانم که من برای او دلپسند هستم. نگفت، در صورتی که او، هنرمند با استعداد، می بایستی بیش از هرکس دیگری متوجه افسون رخ زیبای من باشد. برای او زیبایی من وجود نداشت. او فقط دلیری مرا می پسندید. از خونسردی من در کارهای خطرناکی که به من رجوع می کرد، لذت می برد و شما می دانید که این دلیری من مصنوعی بود. من ایمان نداشتم. برای خاطر او حاضر بودم، جان خود را هرآن به خطر بیندازم. اما فقط محض خاطر او، نه برای مردمی که به سود آنها او داشت جانبازی می کرد. تازه، از این گذشت من او اطلاع نداشتم. من بیچاره چقدر باید حساب پس بدهم؟ او تصور می کرد که من با چشم‌های افسونگر خودم دارم زجرش می دهم. این فکر مرا شکنجه می داد که شخصیت مرا، وجود مرا نمی خواهد، او فقط کار خودش را دوست

دارد و بس.

«آن شب، در کنار نهر کرج چه به من گذشت گفتنی نیست. کلمات نمی‌توانند احساسات مرا بیان کنند. در پرتو مهتاب، عاشق و خوشبخت، محبوب او، فارغ از گذشته، امیدوار به آینده، غرق در حالتی که در زندگی چه کم نصیب هر جنبنده‌ای می‌شود، دست به دست هم، زیر درختان زبان گنجشک پرسه می‌زدیم. نغمه‌ی آرام و عشق‌انگیز آب را می‌شنیدم. هر وقت فرصتی به دستمان می‌افتاد و دور و برمان عابری دیده نمی‌شد، بوسه می‌گرفتیم و بوسه می‌دادیم. کف دست او را، سر انگشتان او را، چشم‌های درشت و زلف‌های پریشانش را می‌بوسیدم، می‌بوئیدم. گوئی می‌ترسیدم که این حالت دیگر تکرار نشود و از همین جهت باید برای یک عمر بدبختی توشه گرفت. چه وعده‌ها به او دادم! چه‌ها گفتم! اقرار کردم که از روز نخستین ملاقات با او تا امروز دوستش داشته‌ام. گفتمش که اولین بار او را در آتلیه‌اش دیده‌ام. با چه حرص و ولع شیرینی سخنان مرا سر می‌کشید! برایش مفصل حکایت کردم که نقاشی را کنار گذاشتم، چونکه مورد تشویق او قرار نگرفتم. چه سیمای غمزده‌ای داشت! لبانش خشک شده بود و می‌لرزید. با دست‌هایش چنان تن مرا فشار می‌داد که نفس من بند می‌آمد. چه درد شیرینی! گفتم که می‌خواهم تمام عمر مال او باشم، رفیق و همدوش، همکار و هم‌رزم، همبازی و همدرد او باشم.

«لکه ابری دور ماه پرسه می‌زد. گاه قرص ماه در سیاهی می‌رفت، آن وقت آب نرج مرموز و خاموش می‌غلطید و شاخه‌ها آرام سر تکان می‌دادند. سپس ماه خندان رخ می‌نمود و نقره‌ی مذاپ روی آب پخش می‌کرد. یک زن کولی از دور آواز می‌خواند و می‌گذشت. پیرمردی کنار خیابان نی‌لبک می‌زد و



آهنگ‌های زندگی ملالت‌بارش را می‌سرود.

«ما وحشیانه همدیگر را می‌بوسیدیم، دست او را به سینه‌ی خود فشار می‌دادم. به من می‌گفت: «چشم‌های تو مرا به این روز انداخت. این نگاه تو کار مرا به اینجا کشانده. تاب و تحمل نگاه‌های تو را نداشتیم. نمی‌دیدى که چشم به زمین می‌دوختم؟» به او می‌گفتم: «در چشم‌های من دقیق‌تر نگاه کن! جز تو هیچ چیزی در آن نیست.» می‌گفت: «نه، یک دنیای مرموز در این نگاه نهفته. من آدم خجولی بودم، چشم‌های تو به من جرات دادند.» آن وقت من دستش را می‌گرفتم، کف آنرا می‌بوسیدم و می‌گفتم: «چه روح بزرگی تو داری؟ من این کیفیت تو را دوست دارم، این شور، این حرارت، این سوز و این تشنگی ترا می‌خواهم. می‌خواهم همیشه با تو زندگی کنم، همیشه با تو باشم.»

«وقتی او صحبت می‌کرد، سرم را روی شانهاش تکیه می‌دادم. اما او آرام نمی‌گرفت. دست می‌انداخت و گردن مرا می‌فشرد و لب‌هایش را روی گلوی من فشار می‌داد. نفس مرا می‌گرفت. به او می‌گفتم: «تو چقدر زجر می‌کشی. تو چقدر زجر کشیده‌ای؟ به من می‌گفتند که تو مرد خشن و بی‌عاطف‌ای هستی. چطور آنقدر آرام بودی و آرام می‌نمودی؟ من این روح پرطاقت تو، این روح ستم‌دیده‌ی ترا می‌پرستم، می‌خواهم از همه کار تو باخبر باشم. هرچه بگوئی می‌کنم، از هیچ چیز هراس ندارم، وظایف دشوارتری به من رجوع کن. مرا طرف اطمینان خود بدان. کوچکترین واژه‌ای به خود راه نده. برای من جز زندگی مطابق میل تو دیگر چیزی در دنیا باقی نمانده. دلم می‌خواهد بیایم و کارهای ترا ببینم. حالا ترا شناختم. باید بیایم و ببینم چه می‌کنی، چه می‌کشی. حتماً جز آنچه به مردم نشان می‌دهی، چیزهای دیگر هم داری. باید

همه‌اش را به من نشان بدهی.» و او شرمنده سر تکان می‌داد و گاهی زیر لبی می‌گفت: «همه چیز من مال توست. بیا به خانه‌ی من! فرنگیس، هیچکس مثل تو بر من تسلط نداشته... تو... خوبی... تو دوست داشتنی هستی.»

«همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لحن آتشین که از ته دل او برمی‌خاست، این شعله‌ای که او را و مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبایی بود، من احساس می‌کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سرانگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: «من این دستی را که آنقدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم.» اما او به من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

«آخ، عوالم آن شب گفتنی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد. برای اینکه عظمت مقام او، شور عشق او، بر همه چیز تسلط یافت و سایه‌ی من در نور پر از جلال وجود او گم شد. دیگر فرصت نیافتم به گذشته‌ی خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کند و کاو می‌کرد برسم و یک آن لذت زمان حال را چشیدم و دورنمای درخشان آینده را به چشم دیدم.

«قرار شد که صبح روز بعد به خانه‌اش بروم. اما موقعی که مرا به نزدیکی خانه رساند، گفت: «فردا به خانه‌ی من می‌آیی؟» گفتم: «البته که می‌آیم.» پرسید: «کی خواهی آمد؟» گفتم: «هر وقت که تو بخواهی.» گفت: «منتظر من باش تا تلفن کنم. قرارمان فردا باشد. اما ساعتش را من معین می‌کنم.» پرسیدم: «چرا حالا معین نمی‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم وقتی خانه‌ام امن شد،

ترا دعوت کنم. این را در نظر داشته باش که اگر از تو چیزی بپرسند، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی، فقط آمده‌ای که من صورت ترا نقاشی کنم.» پرسیدم: «آیا راستی می‌خواهی صورت مرا بسازی؟» در جواب گفت: «خیلی میل داشتم می‌توانستم صورت ترا بکشم.» گفتم: «پس می‌سازی؟» گفت: «مگر می‌توانم؟» گفتم: «چرا نتوانی؟» گفت: «من تا ترا نشناسم، چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» گفتم: «من مال تو هستم.» گفت: «من از چشم‌های تو می‌ترسم. آنها بر من تسلط دارند.» گفتم: «من از تو می‌ترسم.» گفت: «چرا؟» جوابی ندادم. می‌خواستم از چنگش فرار کنم. دست مرا گرفت و کف آنرا بوسید و من بدو به خانه شتافتم.

«مادرم سر جانماز نشسته بود. کتاب «زادالمعاد» را که من از بچگی می‌شناختم در دست داشت. زیر چادر نماز سفید فقط صورتش جلوه‌گر بود. دوزانو نشسته بود. رو به زمین خم می‌شد، تکان می‌خورد، لبانش می‌جنبید، همینکه مرا دید، سرش را به علامت اعتراض به حرکت آورد و گفت: «تا این وقت شب! دیگر پدرت هم که نیست. من از تنهایی دق می‌کنم.» روزنامه را از کنار جانمازش برداشت و به من گفت: «رئیس نظمیہ را عوض کرده‌اند. سرتیپ آرام خودمان رئیس نظمیہ شده. نمی‌خواهی برای پدرت کاری بکنی؟ بلکه از تبعید برگردد.» حوصله‌ی شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. یگراست به اطاق خودم رفتم و هرچه فضا سلطان آمد که مرا برای شام به اطاق پائین ببرد، زیر بار نرفتم و نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیدم.

«آقای ناظم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. بعضی چیزها را احساس می‌کنید. رگ و پی شما را می‌تراشد، دل شما را آب می‌کند، اما وقتی می‌خواهید بیان کنید می‌بینید که بی‌رنگ ر جلاست. مانند تابلوئیست که

شاگردی از روی کار استاد ساخته باشد. عیناً همان تابلوست. اما آن روح، آن چیزی که دل شما را می‌فشارد، در آن نیست.

«چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم برای شما مجسم کنم که آن شب چه کشیدم. چه بر سر من آمد. اشتباهات گذشته یکی یکی از جلوی من رد می‌شدند. به من دهن‌کجی می‌کردند، زخم‌زبان می‌زدند. عشق مرا به باد استهزا گرفته بودند. شکست خورده‌ها، وازده‌ها، فرصت پیدا کرده بودند. گوئی می‌گفتند: سخت‌نگیر. این هم هوسی بیش نیست.» سیمای غم‌زده‌ی دوناتللو، موقعی که امواج آب حالت طبیعی‌ی آنها وارفته ساخته بودند، در نظرم پیدا شد. آتش سرخ رنگ سیگارش از لابلای امواج می‌لغزید و ناگهان تمام سطح دریاچه را فرا گرفت. دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و مانند مجنون از بند گسیخته از من فرار می‌کرد و فریاد می‌کشید: «تو، تو از عشق دم می‌زنی؟» صحبت مادرم درباره‌ی رئیس‌نظمیه مرا به یاد او انداخت. چه اصراری داشت که شوهر من بشود. از اینها وحشت داشتم. صورت خود را در بالش پنهان می‌کردم، می‌لرزیدم، سردم می‌شد، تشنج بهم دست می‌داد. برمی‌خاستم، کتاب می‌خواندم. خواب به چشم نمی‌آمد. خسته می‌شدم و همینکه سعی می‌کردم بخوابم، باز این سایه‌های وحشتناک یکی یکی رژه می‌رفتند و مرا آرام نمی‌گذاشتند. گاهی قیافه‌ی پریشان و عصبانی خداداد اندرزم می‌داد. اما او هم دیگر نرم و مقنع نبود. او هم مرا تهدید می‌کرد. مثل اینکه می‌گفت: «مهری را ببین!» از همه وقیح‌تر آن پسرهای فرانسوی رمان‌نویس بود که به هر قیمتی شده می‌خواست شوهر من بشود. به او گفته بودم که من وطنم را دوست دارم و نمی‌خواهم با تو زندگی کنم. این پسرک که همیشه دستش در جیب راست جلیقه‌اش بود و تند و ناجور حرکت می‌کرد به من با قیافه‌ای هرزه

می‌خندید و می‌گفت: «کجای وطنت را دوست داری؟» این دو روح دشمنی که در هستی من لانه داشتند و از وقتی به ایران آمده بودم خفته بودند، باز سر بلند کردند، یکی می‌گفت: «مبادا به خانه‌اش بروی. ماکان نقاش زبردستی است. هنرش را هم فدای جاه‌طلبی کرده. سر شوریده‌ی او با مقام به سامان نمی‌رسد. تشنه‌ی شهرت است. مبادا به خانه‌اش بروی. چند روز بیشتر با تو نیست. آن وقت چه می‌کنی؟» آن یکی برآشفته پاسخ می‌داد: «شیرینی عشق در همین دودلی است. برو به خانه‌اش، برو به او کمک کن...»

«آخ، چه پرت و پلا می‌گویم! باور کنید که تمام شب را نخوابیدم. خیالات جورواجور، دهشتناک و فریبنده، امیدبخش و ظلمانی، نوازش‌دهنده و پریشان، مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می‌کرد. نمی‌دانستم چه بکنم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. این یکی برایم مسلم بود که اگر فردا به خانه‌اش بروم، دیگر می‌بایستی پیه یک عمر زندگی پر از مصیبت را به تن خود بمالم. می‌گفتم که من لایق زندگی با او نیستم. من نمی‌توانم پا به پای او مبارزه کنم. در نتیجه وسط راه پیشرفت او را سد خواهم کرد. او هم کسی نیست که از هدف خود دست بردارد. خواهی نخواهی محکوم به یک عمر زجر و شکنجه هستم. اما اگر فردا نروم، چه بکنم؟ آیا پشیمان نخواهم شد؟ از پس فردا به خودم چه جواب بدهم؟ این هم که باز بدبختی است. اینهم که باز ذلت است. من تصمیم نگرفتم. اختیار از دست من در رفته بود. سیل حوادث مرا همراه خود برد.

«در ضمن این را هم در نظر بگیرید که خواستگارها هم دست از سر من برنمی‌داشتند. وسوسه‌ی اینها هم وبال من بود. یکی از آنها با اتومبیل شورلت هر روز در خانه‌ی من ایستاده بود. وقزده با قیافه‌ی ابلهانه‌اش به من نگاه

می‌کرد. من آنقدر گرفتاری داشتم که نمی‌توانستم به این پاچه ورمالیده‌های کراوات بسته اعتنا بکنم. یک روز در خانه‌ی ما باز شد و چند زن با صورت‌های پودرزده و یک وجب ماتیک، پالتوی پوست به تن، با انگشتان پر از انگشتر، وارد شدند. یک نگاه برایم کافی بود که آنها را بشناسم. دویدم رفتم پیش مادرم و گفتم: «خانم‌جان، خوش به حالت، برای دخترت خواستگار آمده.» از خانواده‌ی تجاری بودند که راه‌آهن سرتاسری از میان املاک آنها گذشته بود و از گود زنبورک خانه به خیابان پهلوی نقل مکان کرده بودند. اول برای مادرم شرحی از نجابت و عفت من حکایت کردند. می‌گفتند: «این دختر توی خیابان سرشرا بلند نمی‌کند که آدم‌ها را ببیند.» هرچه مادرم می‌خواست به آنها حالی کند که نه، اینطور نیست، آنها دست بردار نبودند. وقتی مادرم می‌گفت که «دخترم یک شوهر فهمیده می‌خواهد»، جواب حاضر کرده داشتند: «به، خانم، پسر ما لیسانسیه است.» آن وقت مادرم می‌گفت: «آخر او تا خودش کسی را نخواهد، انتخاب نمی‌کند.» جوابشان این بود که «البته معلوم است. شما اجازه بفرمائید با هم آمد و شد کنند، سینما بروند، تا بعد آشنا بشوند.»

«یکی دیگر مادرش با مادرم همسفر کربلا بود. پسرشان چند صبحی در فرنگستان معلق زده بود و حالا با دیپلم شراب‌سازی در وزارت کشاورزی بازریس ویژه بود. او مرا دعوت می‌کرد، به شب‌نشینی‌های کلوب ایران می‌برد. من نه فقط خوشگترین زن در این مجامع بودم، خوش‌لباس‌ترین و با سلیقه‌ترین آنها هم خودم بودم. با اینها با زبان مخصوص خودشان حرف می‌زدم. یک روز به او گنجهی لباسم را نشان دادم و گفتم: «ببینید، چقدر لباس، کفش، پالتو، پوست و هرچه دلتان بخواهد دارم. شما از کجا می‌توانید همه‌ی اینها را برای من بخرید؟» اقلأ بیست جور عطر و پودر و ماتیک به او

نشان دادم. مردک سرخ شد و دیگر به خانه‌ی ما نیامد. من خوب می‌دانم که چه فکری درباره‌ی من می‌کرد. اما برای من چه اهمیت داشت؟ زندگی دور محور او می‌چرخید. یا زندگی با او و یا همین که الان هم هست. سومی یک نفر سرهنگ بود از خویشان پدرم. او را از فرنگ می‌شناختم. بگذارید راجع به او بعد صحبت کنم.

«تا ساعت ده و نیم روز بعد در رختخواب می‌غلطیدم تا آن ساعت رنگ پریده، دلواپس، بی‌خوابی کشیده از اطاقم بیرون نیامدم. مادرم آمد کنار تخت خوابم نشست. می‌خواست بداند که چرا ناراحت هستم. آخ، چقدر خوب بود اگر پدرم را تبعید نمی‌کردند. با او اختر بودم. اقلأ این لذت را داشتم که سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم و او آنقدر فهم نداشت که دلیل غم و غصه‌ی مرا از من نپرسد. اما مادرم از آن امل‌ها بود که تصور می‌کرد کلمه‌ی عشق فقط در کتاب حافظ باید خوانده شود. او هجر و وصال را نمی‌فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی با پدرم چیزی وجود نداشت. پدرم کم حرف بود و از وراجی بیزار. اما مادرم نمی‌توانست ادراک کند که گاهی انسان احتیاج دارد که لب بیند و دم نزند.

«ساعت ده و نیم تلفن صدا کرد. از اطاقم با همان پیراهن خوابی که تنم بود، پریدم به سرسرای طبقه‌ی بالا. تلفن آنجا بود. دیگر صدایش را می‌شناختم. مثل همیشه آرام و متین و سنگین صحبت کرد. برخلاف همیشه احوال مرا پرسید. مرا شما خطاب کرد. پس از گفتگوهای عادی پرسید: «تشریف می‌آورید اینجا؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «مگر قرار نگذاشتیم؟» گفتم: «چرا، اما امروز من وقت ندارم، حالم هم خوب نیست.» می‌خواستم با او با همان زبانی صحبت کنم که با دیگران مرسوم بود، اما نشد. این آدم را

مسحور کرده بود. گفت: «فرنگیس، باید بیایی.» گفتم: «آخر شاید خوب نباشد.» گفت: «حتماً خوب است.» گفتم: «شاید صلاح نباشد.» اینجا دیگر سست شد. لحظه‌ای صدائی نیامد. بعد از چند ثانیه گفت: «خودتان می‌دانید. شاید حق با شماست. شاید صلاح نباشد.» من دیگر جوابی ندادم. لحظه‌ای مکث کرد: «خوب، خداحافظ.» برای او تمام شد. یقین کردم که دیگر برای او تمام شد.

«چه حالتی به او پس از این گفتگو با تلفن دست داد؟ از کجا می‌دانم؟ او که هیچوقت حرف نمی‌زد. آنچه توانستم از او دریاورم این بود که به کار پرداخته بود. شاید همان روز تصمیم گرفت که صورت مرا بسازد، با این چشم‌هایی که الان ساخته. یاد حرفش افتادم که گفت: «آرزوی من اینست که صورت ترا بکشم و تا ترا نشناسم چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» پناهگاه او کار و زحمت بود. هر جا شکست می‌خورد، به آستان کار پناه می‌برد و آرامش خود را به دست می‌آورد. این بزرگترین خوشبختی است که در زندگی نصیب انسانی می‌شود اما این بار شاید تحمل بیشتری لازم بود. کمی با رنگ و قلم‌مو بازی کرده بود. به نظرش آمده بود که ازش ساخته نیست. آرنجش را روی زانویش گذاشته و سرش را به دستش تکیه داده بود. چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفته و چنین نتیجه گرفته بود که: «حق با اوست، صلاح هیچکدام نیست.» آن وقت از خودش پرسیده بود: «پس چشم‌هایش چه می‌گفتند؟» تمام این تأمل و تعمق فقط نیم ساعت طول کشید. بعد به کارش پرداخته بود. «این آنجوری بود که من توانستم ازش دریاورم، اما واقعیت از این خیلی شدیدتر بوده است. او که همه چیز خود را به همه کس نمی‌گفت، به من هم نگفت. این تصویری که الان در برابر شماست، برخلاف آنچه را که من



می‌دانستم، حکایت می‌کند. این مرد سه سال تمام در تبعید به خیال واهی به تصویری که از من به خطا کسب کرده بود، زجر کشید. سه سال پس از تبعید در کلات این پرده را ساخته است و این تنها اثریست که پس از رفتن از تهران و در دوران آوارگی ساخته. پس با همین نیم‌ساعت تفکر تصمیمش را نگرفت و ترک مرا نگفت. من خیال می‌کردم که نیم ساعت فکر کرد و دیگر موضوعی برایش وجود نداشت.

«ببینید، بدبختی ما در این است که هر دو یکدیگر را، تا نزدیک هم بودیم نشناختیم و او که مرا اصلاً نشناخت. این چشم‌ها نشان می‌دهد که هرگز روح مرا ادراک نکرده است. تقصیر از من بود. او اگر چیزی نمی‌گفت، خواهش طبیعتش را برمی‌آورد. هنرمند که دردش را به رخ همه کس نمی‌کشد، حرف نمی‌زند، او منظور خودش را با اثرش بیان می‌کند. اما من می‌توانستم به او بگویم که چرا اول پای تلفن آنجور جواب دادم و بعد خلاف آن عمل کردم.

«بی‌اختیار از پای تلفن زیر دوش رفتم. بعد چند دقیقه‌ای در صندلی راحتی آرام نشستم و به آرایش خود پرداختم. نه به این قصد که پیش او بروم. نه، در باطن من قوه‌ای قویتر از اختیار و اراده من بود، مرا واداشت که چنین کنم. مثل اینکه می‌خواستم به یک جلسه رسمی بروم و قرار است نطق تشریفاتی ایراد کنم. موهای سرم را از فرق به دو طرف سر محکم بستم و یک کت دامن سیاه تن کردم. در آئینه همه‌اش او را می‌دیدم. در آئینه همه‌اش او را می‌دیدم. نشسته بود و داشت نقاشی می‌کرد. تخته شستی در دستش بود. رنگ‌های جورواجور، رنگ‌های زننده، رنگ‌های ناجور، کنار هم روی تخته خمیر می‌شدند. آنها را با کاردی مخلوط می‌کرد. یک مرتبه این فکر به نظرم رسید که اگر در کارگاهش را باز کنم و وارد اطاقش بشوم، به من چه خواهد گفت.

یقین از جا خواهد جست و مرا در آغوش خواهد گرفت و آنقدر مرا خواهد بوسید تا نفسم بند بیاید. نه، اینطور صلاح نبود این منظره مرا خوش نیامد. فکر دیگری به نظرم رسید. به او تلفن می‌کنم، می‌گویم خواهی آمد. تعجب نخواهد کرد؟ از دودی و تزلزل من تعجب نخواهد کرد؟ اما او با همه فرق دارد. ماکان باید برای من احترام قائل باشد. نباید بداند که من کیستم. من که به ضعف خود بیش از همه آگاهم. اگر او هم مرا اینطور بشناسد، دیگر کار من ساخته است. نخواهم رفت. پس چرا وقت ناهار لباس پوشیدم؟ به مادرم چه بگویم؟ بگویم که کجا مهمان هستم؟

«یک ساعت با سر و صورت و لباسم وررفتم. در عین حال باطن من در سوز و گداز بود. با خود می‌جنگید. نمی‌دانستم چه می‌خواهم. دو سه مرتبه رفتم پای تلفن، گوشی را برداشتم، نمره او را گرفتم. اما جرأت نکردم با او حرف بزنم. بار آخر دیگر در دست من نبود. همین‌که صدای او را شنیدم، گفتم: «ماکان، تضمیم را عوض کردم، می‌آیم.» گفت: «بیا!» بدون اینکه به مادر چیزی بگویم، از خانه بیرون رفتم. بیچاره او به این آمد و رفت‌های من عادت کرده بود. اما دیگر حالا با وجود بی‌اطلاعی کامل از فعالیت سیاسی من، پس از تبعید پدرم، ترس برش داشته بود. نمی‌خواستم با او جدال کنم. دم در به فضا سلطان گفتم: «ناهار مهمان هستم. منتظر من نباشید.» پیرزن گفت: «خدا همراهت.»

«در راه با چنان شتابی رفتم که گوئی در ورطه‌ای گیر کردم و جز این راه دیگر چاره‌ای برایم باقی نمانده. به همه ظنین شده بودم. از هرکس که به من نگاه می‌کرد، می‌ترسیدم. همه را جاسوس شهربانی می‌دانستم. به نظرم آمد که همه دست به یکی کرده‌اند که جام شهد آسایش مرا بشکنند. خانه‌اش

پشت مسجد سپهسالار بود. هنوز در نزده آقارجب مرا به داخل حیاط برد. آن طرف حیاط، رو به آفتاب، راه پله‌ای به ایوانی که بیچ امین‌الدوله طارمی‌های آن را پوشانده بود منتهی می‌شد. آقارجب بدون اینکه به من نگاه کند، مانند چوبی که لباس بر تنش کرده باشند، با قیافه‌ای که کوچکترین تأثرات روحی او را نمایان نمی‌ساخت، کنار ایستاده و با دست به راه پله اشاره کرد. دوتا بچه کوچک در حیاط توی آفتاب بازی می‌کردند. یکی سوار سه چرخه بود و دیگری آنرا می‌راند. در یکی از اطاق‌های طرف دست راست، زنی که تنبان سیاه پایش بود ظرف‌های چینی را خشک می‌کرد. در همین هنگام، در اطاق بالای ایوان باز شد و او در حالی که تخته شستی و قلم‌مو را در یک دست نگاه داشته بود تا دم پله آمد. با دست راست زیر بازوی چپ مرا گرفت و مرا به اطاقش برد.

«من باید همه چیز را درست و پوست کنده به شما بگویم تا شما بفهمید که من چگونه بر سر آتش جوش می‌زدم. تا شما ادراک کنید که او چگونه نادانسته با من مانند گربه کوچکی که با دمش بازی کند، رفتار می‌کرد.»

«من منتظر بودم که به محض ورود به اطاق او مرا در آغوش گیرد و من صورت خود را بچرخانم و مانع شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای اینکه می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. در صورتی که من لاله او را می‌زدم، دلم می‌خواست لب‌های او سر و صورت مرا بپوشاند، دلم می‌خواست... دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیب نشده در آغوش گرم او احساس کنم. باوجود این، برای اثبات و حفظ قدرت شخصیت خود چنین تصمیمی گرفته بودم. نمی‌خواستم پی ببرم که

مانند عروسک بی‌اراده‌ای قوه‌ای مافوق‌قوای عادی مرا به سوی او کشانده. آن وقت او آنقدر آرام بود. آیا از فرط اضطراب جراتش را باخته بود یا اینکه او هم مرعوب شده بود؟ شاید تلفن من تأثیر خود را کرده و او را سر عقل آورده بود. آخ، آن روزها خیال می‌کردم که استاد مرد عاقلی است و تا خیر و شر کاری را نسنجد اقدام نمی‌کند. فکرش را بکنید که من، منی که با یک چشمک صد تا جوان را مثل عنتر لوطیها به رقص درمی‌آوردم، مجبور بودم برای یک بوسه او گدایی کنم.

«مرا به داخل اطاق برد. آرام به نظر می‌رسید. اطاق ساده‌ای بود. دو صندلی راحت و یک میز گرد تنها اثاثیه آن بود. روی میز کوچکی یک گلدان پر از گل دیده می‌شد. مرا روی صندلی نشانید. خودش هم پهلوئی من نشست. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. آن وقت پرسید: «چرا نمی‌خواستید بیایید؟» گفتم: «با خودم در جنگ بودم.» پرسید: «بالاخره کی برد؟» گفتم: «شما.» گفت: «با من که در جنگ نبودید.» همه فنون دلربایی از یادم رفت. دیگر آن نگاه‌ها که همه را از پا درمی‌آورد از چشم‌هایم تراوش نمی‌کرد. آن همه قول و غزلی که بلد بودم، سر زبانم خشک شد. دیگر خنده‌هایم از یادم رفته بود. کوفته و شکست خورده به او نگاه می‌کردم. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت، بغض گلویم را می‌گرفت اما آقارجب مرا از ورطه نجات داد. صدای پای او در ایوان شنیده شد.

«گفتم: «کارهایتان کجاست؟» گفت: «همین اطاق پهلوئی اتلیه من است.» گفتم: «بگذارید تماشا کنم.» گفت: «چیز زیادی ندارم. ناتمام فراوان است. حالا می‌خواهید تماشا کنید یا بعد از ناهار؟» گفتم: «هم حالا و هم بعد از ناهار.» گفت: «صبر کنید. رجب چه کار داشتی؟» آقارجب با سیمای

نقاب‌زده‌اش وارد اطلاق شد و گفت: «عرضی نداشتم.» استاد گفت: «ببین چه می‌گویم: اگر کسی آمد من نیستم. فرنگیس خانم را که می‌شناسی. آمده است که من صورتش را بکشم.» گفت: «بله آقا.» استاد ادامه داد: «هر که ازت چیزی پرسید، همین را می‌گویی.» جواب داد: «بله آقا.» استاد گفت: «کار دیگری نداشتم.» آقارجب پرسید: «کی ناهار میل می‌کنید؟» استاد جواب داد: «ما حالا می‌رویم به آتلیه. تو سفره را ببنداز. ما خودمان خبر می‌کنیم.» بعد رفتیم به کارگاهش.

«تابلوی بزرگ» جشن کشف حجاب» در آن زمان هنوز ناتمام بود و سر چندین تابلو از رباعیات خیام کار می‌کرد. «خانه رعیتی» آخرین اثر او در تهران داشت تمام می‌شد.

«من مجذوب این همه قدرت و نبوغ شدم. ناگهان خود را در عالمی که آرزویش را می‌کشیدم یافتم. بهت‌زده و با دلی غم‌گرفته مدتی به آنها نگریستم. استاد دم در ایستاده بود و سوز نگاه او را از پشت سر احساس می‌کردم. جلای این کارگاه مرا گرفت. دست و پای خود را گم کردم. من در اروپا کارهای استادان بزرگ دنیا را کمابیش دیده بودم. در ایتالیا یک دنیا زیبایی تابلوهای لئوناردو داوینچی و رافائل آدمی را به بهت وامی‌دارد. من کارهای مکتب فرانسه را دوست داشتم. در مونیخ آثار رامبراند و دوره را دیده بودم. اما آنچه برای دوره نخستین بار در آتلیه او دیدم بیشتر در من تأثیر کرد. نه برای اینکه استاد هنرمند بزرگوارتری بود، نه، آنچه من در آن کارگاه دیدم، هم‌اکنون پاره‌هایی از روح خودم بود. این‌هایی که استاد در پرده‌هایش تصویر کرده بود، به زبان من حرف می‌زدند. زبان مرا می‌فهمیدند، با چشم من نگاه می‌کردند، من آنها را می‌شناختم و دردهایشان را می‌فهمیدم. یک نوع آشنایی

و خودی در آنجا حکمفرما بود. در نظر من حوادث و مصائبی که در تصویرها جلوه‌گر بود، در وهله اول جلب توجه نمی‌کرد. بیشتر از این خوشم می‌آمد که آدم‌هایی که این حوادث به سرشان آمده، از کسان و نزدیکان و هموطنان خود من هستند. آنچه آنها تحمل می‌کردند، کمابیش همان چیزهایی بود که به سر من آمده بود و یا می‌آمد. تابلوی «جشن کشف حجاب» تازه طرح‌ریزی شده بود. اما قیافه زن با حالت مضحکش تقریباً تمام می‌نمود. فوری یاد مادرم افتادم، مادرم به محض اینکه سر و صداها راه افتاد، از ایران فرار کرد و رفت به کربلا و می‌خواست آنجا مجاور بشود. اما خاله جانم تقریباً به همین وضع گرفتار شد. وزیر عدلیه اخوند می‌خواست دست خاله جانم را که یک عمر تسبیح گردانده بود، ببوسد. تمام این منازک و آدم‌ها همه به نحوی با من ارتباط داشتند و من احساس کردم که بهشتی که ارزویش را می‌کردم، در این اطاق فراهم است.

«باز یادم افتاد که چه بدبختی از دست این مرد که اکنون پشت من ایستاده است، نصیب من گردید. اگر آن روز در دفتر مدرسه‌اش کمی توجه می‌کرد، شاید امروز من هم خوشبخت بودم. برگشتم و با نگاهی که تمام این شوق کوفته مرا می‌نمایاند، به او نگاه کردم. پرسید: «چیست؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟» دو سه قدم به من نزدیک شد. دست انداختم به گردنش و گفتم: «داکان، دلم می‌خواست مثل تو نقاش بودم.» زلف‌های مرا نوازش داد. مدتی سر آرام نگاهداشت. بعد با دو دست بزرگ استخوانیش گونه‌های مرا گرفت. سیره به چشم‌های من زخربست. مدتی لب‌هایش تکان می‌خورد، مثل اینکه عقب کناسی که تم شده بود دی‌گاشد. فقط چشم‌های مرا ببوسید و هیچ نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود بگوید که پنج سال پیش با زبان